

درس هفتم

مهمان شهر ما

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به شهر ما

ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

خوشحالی صورت شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها

بسیار خوشحال و پر هیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان

مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد.

تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای صورت

زخار ایشان بودند.

سرودهای نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می شد.

«آب زیند راه را، همین که نگار می رسد روی زمین را آب پاشی کنید همین الان همین الان محبوب»
محبوبان از راه می رسد - به باغ می روند

خبر خوب - نوید - بشارت

کلم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه ها

خوشحال و بی قرار بودند؛ هر یک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد؟! خوشحال

بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چطور خوابیدم؛ فقط بایدی جمعیت به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

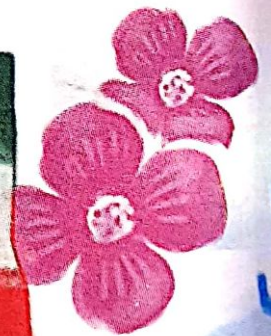
صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند.

خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک

و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، احساس کردم

خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم.

کی به تماشای جنگش گنجشک ها در لابه لای حرکت سریع



گل
سین و باغین آمد...

به سینه ما

نگاه طولانی

توجه عمیق

سرو صدا

شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که
متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود

علاقه داشتن

برانرژی

شوق فراوان اشتیاق

آورد.

سرو صدا

شور و نشاط و همهمی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پرکشیدم.

بیت هم

بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به

های علامت

سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

مثل هم - لباس نرم مدرسه

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل

پرسوا

وصل شدن

پیوستن

حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خردشان و خودجوش، پیوستیم.

یعنی گفت زیاد

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها

ت رزق بولاج و صورا کرده

پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

ناگهان همهمی سرد صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این

بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او
برگشتند.

علاقه مند

خونمخار هم گریه می‌کردند

سردی

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه

گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما

نام کتاب مسدوی

گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها



در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن
است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب
است، فکر کردن باید محور تلاش باشد».